



## دایره‌یی به ابعاد یک مکعب

دکتر آناهیتا رضایی - گرگان

آخ! چه سر و صدایی! امروز هم از آن روزهاست، باید تعطیل باشد. صبح یا عصر یک روز تعطیل. آدم‌ها عادت دارند روزهای تعطیل بچه‌های کوچکشان را از لذت دیدن حیوانات در قفس برخوردار کنند. حال از این سر و صداها بهم می‌خورد، از شنیدن این جمعه‌های تکراری که همه‌اش از سر تعجب یا سر خوشی‌ست.

تابستان روزهای گرم، روزهای گرم و روزهای تعطیل حال من از آن‌ها بهم می‌خورد. بهترین روزها، روزهای سرد و برفی زمستان است. هفته‌ها می‌گذرد و کسی سری به این طرف‌ها نمی‌زند. مگر مراقب باغ‌وحش که او هم همیشه ساکت است.

چه قدر خسته‌ام، چه قدر از این سر و صداها خسته‌ام. با این که دور خودم چنبره می‌زنم و سرم را در عمیق‌ترین نقطه‌ی آن پنهان می‌کنم، با این که گوش‌های من شنوایی درستی ندارند، اما صدای این آدم‌ها را حس می‌کنم و حضورشان را.

کاش از خواب بیدار نمی‌شدم، کاش به خواب ابدی می‌رفتم، مدت‌هاست که از این نقطه‌ی قفس شیشه‌یی با ابعاد ۵۰ در ۵۰ در ۷۰ چند سانتی هم جابه‌جا نشده‌ام، مراقب باغ‌وحش برای این که مرا به تحرک وادارد، غذای مرا در دورترین نقطه که حداکثر ۵۰ سانت با من فاصله دارد، می‌گذارد. خنده‌دار نیست. ۵۰ سانت برای تحرک! گاهی برای این که مرا به شوق آورد، خرگوشی زنده در قفس می‌اندازد. خرگوش اول می‌ترسد، گوشه‌یی کز می‌کند و می‌لرزد، اما با دیدن بی‌حسی من کم‌کم ترسش می‌ریزد. مدت‌هاست که دیگر نه اشتها دارم، نه حال و حوصله‌ی خوردن، فقط از زور گرسنگی اگر حیوان بیاید و روی من بنشیند. وقتی خواب است به آهستگی او را می‌بلعم. دست کم به این طریق او هم رنج نمی‌کشد.

رنج، رنج، چه کلمه‌ی آشنایی! در میان حلقه‌های تنم رنج آن چنان خانه کرده که با آن عجین شده است، گاه روزها و هفته‌ها سرم را از میان چنبره‌ام بیرون نمی‌آورم. آخرین باری که پریدم چند وقت پیش بود؟! دیگر حتماً تصویر آن هم در ذهنم محو و تکه‌پاره است. فکر می‌کنم شاید یک خواب بوده و من همیشه در گوشه‌ی این قفس شیشه‌یی زیر این لامپ سفید، در این دالان سرپوشیده که حتماً نور خورشید هم به درونش نمی‌رسد، زیسته‌ام.

«همیشه» یعنی چه؟ «همیشه» یعنی حس کنونی تو از ابعاد زمانی و «همیشه» برای من دورتر از این نیست. آن روزهای اقتدار زیر ماسه‌های داغ، جهش‌های چند متری برای رسیدن به طعمه، لذت شکار زیر آفتاب سر ظهر، چنبره در سایه‌ی یک سنگ، نه این‌ها جزء زندگی من نبوده است. آن قدر دور است که نمی‌توانم آن را بخشی از حیات خودم بدانم، حس زمانش را از دست داده‌ام.

روزهای اول زندگی پشت شیشه، روی این سنگ‌های سرد، امید گریختن آن قدر زیاد بوده که ساعت‌ها بی‌وقفه تمام سطوح این مکعب را می‌خزیدم، تا روزنه‌یی بیابم یا روزنه‌یی ایجاد کنم. چه قدر زیر این سنگ‌ها سرد فرو رفتم تا در ته آن راهی پیدا کنم، اما نشد که نشد. آن روزها، نگاه موج، زبان باریک و دو شاخه و دو دندان بلند زهردار من طعمه را می‌رماند. مراقب، ساعت‌ها منتظر می‌ماند که من از خستگی به خواب روم تا غذای مرا در قفس بگذارد. و من از پشت شیشه همه‌ی تماشاگرانی را که با هراس اما با اطمینان به من می‌نگریستند، می‌خندیدند و از ناتوانی من لذت می‌بردند، بارها و بارها با زهر در ذهنم کشتم و بر بدن سردشان خزیدم، اما هیچ چیز عوض نشد. هیچ چیز، نه سوراخی برای گریختن پیدا شد، نه سوراخی برای گریختن ایجاد شد، نه تماشاگری از پشت شیشه فرو افتاد. نه قفس بزرگ‌تر شد، نه سقف دالان فرو ریخت، نه آفتاب از هیچ کجا تابید، نه سنگ‌های زیر تن من داغ شد و نه هیچ چیز دیگر به جز من، دیگر نمی‌دانم من مارم یا طناب درهم پیچیده‌یی در گوشه‌ی یک مکعب با یک سطح شیشه‌یی. حالا دیگر زوال بر من چنبره زده، زوال، زوال، چه حس آشنایی! صدای این کودکان چه آرام می‌دهد.

## معرکه

جهانگیر (عباس) دانای علمی - تهران

نامش یوسف بود و سال‌های درازی، با جعبه‌یی که مارهایش در آن جا قرار داشتند برای مردمی که او را می‌شناختند، معرکه می‌گرفت. قدی حدود یک متر و هشتاد داشت و همیشه بازوبندی بر بازو و میچ‌بند مخصوص پهلوانی بر میچ دست می‌بست. او کلاهی آفتابی بر سر می‌گذاشت و پیراهنش در اکثر مواقع سبزرنگ بود و در هنگام معرکه آن را از تن خارج می‌کرد و دو آستین آن را به کمرش گره می‌زد. وی از بلندگویی استفاده می‌کرد که فقط نامش بلندگو بود، چون چیزی

درون آن نبود. از طریق آن بلندگو مرتب از جعبه‌ی مارش و از مارهای خطرناک رنگارنگش تعریف می‌کرد. سرهای پهن مارهای به رنگ مشکی و زرد متمایل به قهوه‌ای، از درب جعبه چوبی مارگیری بیرون زده بودند و هیچ‌گونه حرکتی از آن‌ها دیده نمی‌شد. او هر روز پس از جمع‌شدن مردم در اطرافش، روزنامه‌یی را همراه با موبایلی از نوع اسباب‌بازی‌اش، در دست می‌گرفت و بر سکویی می‌ایستاد. روزنامه را برعکس در دست می‌گرفت و به قولش از اوضاع مملکت و جهان می‌گفت و زمین را به آسمان وصل می‌نمود. آن روز هم بر روی سکو رفت و گفت: آقایان قبل از این‌که مبارزاتی را شروع کنیم و زنجیر رو پاره کنیم، اول می‌خواهم، موضوع بیکاری را حل کنم، مئه قندی که تو یه فنجان چایی حل می‌شه و پس از آن می‌رم سر معرکه! آخ علی‌آقا میوه‌فروش از من خواست که امروز اونو حل حل کنم! خوب یکی بگه چه مشکلی داره؟ یکی از جوان‌ها که به‌خوبی یوسف را می‌شناخت، صورتی غمگین به‌خود گرفت و گفت: آقا یوسف من بیکارم، برایم یه کاری پیدا کن! یوسف گفت: ناراحت نشو! یه دقیقه صبر کن برات کار پیدا می‌کنم. او موبایل لاستیکی را گرفت و چند شماره توسط انگشتانش زد و به مردمی که دورش جمع شده بودند، گفت: دارم یه یکی از فامیل‌ها که مقام بزرگی داره، زنگ می‌زنم! و با دهان، آهنگ یکی از زنگ‌های موبایل را نواخت که جمعیت اطراف از آن حرکات یوسف به خنده افتادند. یوسف بدون توجه به مردم، موبایل را نزدیک گوشش گرفت و با لهجه‌یی مخصوص گفت: پسرعمه سالم، حالت خوبه! هر روز گوشت و مرغ می‌خوری، ناراحت که نیستی؟ ماشین بنزت بزرگ‌تر شده؟ پسرعمه یه تقاضا دارم! اصلاً نگو نه! یه آقایی رو به تو معرفی می‌کنم، سه شماره بهش کار می‌دی، شنیدی! پشت گوش نندازی‌ها، خوب همان‌جا خبردار بمان، بعد او سوتی را که به‌وسیله‌ی نخ‌ی به گردنش آویزان نموده بود به دهانش گذاشت و محکم در آن دمید و بعد از آن چراغ دستی‌یی که به کمرش آویزان نموده بود، در دست گرفت و گفت: خوب چراغ هم برات روشن کردم تا راه را گم نکنی، فهمیدی! خوب موبایل را خاموش می‌کنم. آن‌گاه او چوب دستی خود را که در حدود یک متر می‌شد، در دست گرفت و گفت: خوب آقایان چون کار این آقا راه افتاد، برایتان و مارهایم یه آهنگ اجرا می‌کنم. او سپس پای راستش را به‌صورت افقی در کنار پای چپ قرار داد و در حالی که لی‌لی می‌کرد، چوب‌دستی‌اش را به‌صورت تار در دست گرفت و شروع به خواندن نمود: «جان دلم زلیخا، کجا می‌ری زلیخا، پیشم بمون زلیخا، بی‌پدری زلیخا و...» بعد از خواندن، بلندگو را در دست گرفت و گفت حالا موقعش شده که براتون زنجیر پاره کنم! تا تعجب کنید از این همه قدرتم، سپس دو متر زنجیر زرد خیلی نازک را به دور بازوانش بست و گفت: آقایان فکر نکنید که این زنجیر خیلی نازک، پاره کردنش شهامت می‌خواه، حالا سه شماره بشمارید تا اونو پاره کنم.

اکثر تماشاگران در حالی که می‌خندیدند و به زنجیر نازکی که به تلنگری پاره می‌شد، می‌نگریستند. با هم شروع به شمارش کردند، یک دو سه! یوسف در حالی که همانند پهلوانان به خود فشار می‌آورد و

صورتش سرخ، سرخ شده بود زنجیر را پاره نمود با غرور نگاهی به جمعیت نمود. همه فریاد زدند: آفرین پهلوان یوسف آفرین پهلوان یوسف. یوسف با غرور دور میدان را پیمود و پس از آن به وسط میدان رفت و در کنار جعبه‌ی مارها، قرار گرفت، آن وقت گفت: این مارها، خیلی خطرناک‌اند، نزدیک به بیست ساله که همین‌طور جوان موندند و هیچ‌کس نمی‌تونه به اون دست بزنه، چرا؟ چون نیش اون افراد غریبه رو خاکه می‌کنه! او مار زردرنگ را از داخل جعبه بیرون آورد و گفت: این مار خطرناک رو ببین! حالا اونو مجبور می‌کنم که دمشو گاز بگیره و به دنبال آن دم مار را در دهان همان مار قرار داد. ناگهان از میان جمعیت یکی گفت: مش یوسف چرا دروغ می‌گی! مارهای تو که پلاستیکیه و هیچ نیش نمی‌زنه! فردی از درون جمعیت فریاد زد: توراسماعیل\* دیوانه‌بازی درنیار، بگذار پهلوان یوسف دنباله‌ی معرکه رو انجام بده. اما تور اسماعیل به وسط میدان رفت و گفت: منم می‌تونم این مار رو دست بزنم. می‌گید نه حالا نگاه کنید، منم پهلوان نه مش یوسف. سپس به‌سرعت خود را به جعبه‌ی مار رسانید و گردن مار سیاه را گرفت و آن را از درون جعبه بیرون کشید. یوسف فریاد زد: مار منو بده، مار منو بده! اما تور اسماعیل توجهی به او نمی‌نمود. یوسف گامی به‌سوی جلو برداشت و توراسماعیل، یک‌قدم به عقب رفت. تشویق و خنده‌ی بلند تماشاگران باعث شده بود که آن دو هر لحظه بیشتر عصبی و تحت تحریک قرار گیرند. یوسف با چشمانی هم‌چون دو کاسه‌ی خون گامی دیگر برداشت، ناگهان توراسماعیل به‌سوی خیابان فرار نمود. یوسف به تعقیب او پرداخت. درون خیابان آن‌ها بدون توجه به ماشین‌ها می‌دویدند.

یوسف به نیم‌قدمی اسماعیل رسید و چنگ زد و سر مار سیاه را گرفت و به سوی خود کشید، اما اسماعیل مانند طنابی مار سیاه را محکم نگاه داشت. اما قوت و زور یوسف باعث شد مار لاستیکی از دست اسماعیل رها شد و یوسف در حالی که آن مار را می‌کشید نتوانست خود را کنترل نماید و به‌سوی عقب پرتاب شد و به شدت با کامیونی که از آن خیابان می‌گذشت، برخورد نمود. رانندگان ماشین‌ها با بوق‌های ممتد از کنار او می‌گذشتند. خون یوسف خیابان را رنگین نموده بود. یوسف در آن شرایط، مار سیاه و قهوه‌ای‌اش را در بغل گرفته بود و در واپسین دمان آن دو مار را که قرمز شده بودند،

می‌بوسید و...  
\*تور: دیوانه

## آخرین داستان شهرزاد

**سید شهاب‌الدین موسوی زاده** - صومعه‌سرا  
شهرزاد دستپاچه بود! نمی‌دانست امشب چه داستانی را باید برای خلیفه سر هم کند. از همه‌جا گفته بود. از بازار بغداد و دزددهایش تا سفر به دریاهای دور دست و شگفت‌انگیز! اما... امشب شب هزار و یکم بود. شاید هم شب آخر زندگی او. اما... نه باید پیدا کنم، یعنی حتماً پیدا می‌شود! شلوغی بازار بغداد بدجوری کلافه‌اش کرده بود. دربه‌در دنبال عبدالله، پیرمرد قصه‌گو می‌گشت. کسی که از کودکی می‌شناختش.

هنگامی که هنوز وارد دربار خلیفه و شغل شریف! کنیزکی نشده بود، با داستان‌های عجیب و غریب پیرمرد به فکر فرو می‌رفت و سرگرم می‌شد. چندین بار وقتی که داستانی به ذهنش نمی‌رسید، این عبدالله بود که مثل کهنه سکه‌ی ته قلک به داد روز می‌داد. اما امروز او کجا بود؟ برای چندمین بار، به‌سوی خانه‌ی پیرمرد می‌رفت. قبلاً می‌گفتند نیست، ای خدا! این دفعه باشد! ندیمه‌ی شهرزاد با آن سن و سال و بدن گوشت‌آلودش نمی‌توانست پا به پای سرورش راه بیاید. چه قدر دوست داشت به‌جای شهرزاد می‌بود. لاقلاً هزار شب را با خلیفه خوش می‌گذرانید. راستی آخرین باری که با مردی...

رسیدند دم در خانه‌ی عبدالله، نیمه‌باز بود. شهرزاد در نزد، خواست وارد شود که یک‌دفعه چیزی مستطیل شکل سیاهی، همراه با سر و صدای زیاد با صورتش برخورد کرد. وای خانوم‌جان! چی شده؟ ... لا اله الا الله و... ای داد کی مرده؟ سوال شهرزاد از حمل‌کنندگان تابوت بی‌پاسخ ماند. هیچ‌کس میل نداشت در آن هوای گرم زیاد ماندگار شود تا جواب یک زن جوان را بدهد. انگار همه می‌خواستند هرچه زودتر از شر تابوت و مرده‌اش خلاص شوند. شهرزاد به زحمت با کمک ندیمه‌اش خود را کنار کشید. جای برخورد تابوت، هنوز می‌سوخت. در این لحظه مصطفی نوکر جوان پیرمرد آرام کنار شهرزاد نشست. نیازی به توضیح نبود. چهره‌ی غم‌بار مصطفی گویاتر از هر پاسخی بود...

لب‌های شهرزاد نمی‌جنبیدند. اما دلش داشت مثل سیر و سرکه می‌جوشید. این همه تلاش... این همه کوشش... جان هزار نفر را نجات دادن... هوس‌های تند خلیفه‌ی جوان و عصبی را فرو نشانندن... تا لبه‌ی پرتگاه‌رفتن و سالم‌برگشتن... و حالا در آستانه‌ی ملکه‌شدن، هیچ... باید فردا سرش روی نیزه می‌رفت تا این‌که تاج روی سرش! چه قدر تکیه به دیوار دادن و روی زمین ولو شدن لذت داشت. بویژه اگر کسی آدمی را نشانسد. ولی نداشتن قصه برای امشب مثل نمکی بود که هر لحظه روی زخم دل شهرزاد می‌ریخت و اذیتش می‌کرد. ندیمه، بی‌حوصله کنار شهرزاد ایستاده و به آسمان نگاه می‌کرد، می‌خواست خانومش بگوید که این همه تلاش شهرزاد خود یک داستان زیباست. می‌خواست برایش بنویسد که می‌تواند نجات پیدا کند. اما چه فایده... فوضیه هم لال بود، هم بی‌سواد!

چند قطره‌ی اشک، بدجوری گونه‌های گندم‌گون فوضیه را آراسته بودند. بالای سر آن‌ها کلاغ‌ها پرواز می‌کردند و می‌خواندند. شهرزاد اما، داستانی نداشت، شب هزار و یکم، شب شهرزاد بود. شب آخرین و آخرین داستان از شهرزاد. شاید ندیمه روزی نوشتن را یاد می‌گرفت. آن وقت حتماً هزار و یک شب را می‌نوشتیم. هزار و یک شبی با آخرین قصه از قصه‌گویی...

## دختر چشم آبی

محدثه رضایی - قم

همان‌طور که نی را در لیوان خالی جابه‌جا می‌کرد، به چشمان آبی

دختر خیره شد. دختر متوجه نگاه او شد. روی لیوانش خم شده بود و نی در دهانش بود. لبخند زد. چشم‌های آبی‌اش هم خندیدند. پسر با خودش فکر کرد، درست شبیه آبی دریاست.

درست شبیه دریا و به قایق‌های تفریحی که آن دور دورهای دریا در مه محو شده بودند، نگاه کرد. همیشه در رویاهایش چنین دختری وجود داشت. دختری با چشم‌های آبی، شبیه آبی دریا. دختر نوشابه‌اش را تمام کرده بود. باد روسری دختر را که آن هم آبی بود، تکان تکان می‌داد. پسر نگاه از او برنمی‌داشت. پشت سر دختر امواج با شدت تمام می‌خوردند به صخره‌های ساحل. باد تند شده بود. سایه‌بان بالای سرشان تکان تکان می‌خورد. دختر چشم‌هایش را مالید، باد انگار چشم‌های دختر را اذیت می‌کرد. پسر از جیب پیراهنش عینک دودی‌اش را درآورد و داد دست او: بزن، گرد و غبار چشم‌های نازت را اذیت نکند.

دختر خندید، عینک را زد به چشم‌هایش. انگار دریا پشت عینک دودی گم شد. پسر یک لحظه پشیمان شد از این‌که عینک را به او داده است. دختر انگار که از دل او خبر داشته باشد، عینک را از چشم برداشت، گذاشت روی میز و به او خیره شد. دل پسر در سینه لرزید. دختر باز چشم‌هایش را مالید. چشم‌هایش کمی قرمز شده بود. پسر گفت: چه کار کردی چشم‌های قشنگ را؟

دختر از کیف‌دستی کوچکش آینه جیبی‌اش را درآورد جلوی صورتش گرفت و گفت: این لنزهای تازه، چشمم را اذیت می‌کند.

## همت بلند

ولی الله قاسمی - کرج

توی پادگان همه اونو گندعلی صدا می‌کردند. البته تمام سربازها، با این ترک ساده‌ی بی‌ریا شوخی می‌کردند. اما او در جواب اعلی‌حضرت که فرموده بود: سرکار به پاس این هنرنمایی، هرچه دوست داری بگو تا دستور بدم برات آماده کنن و بی‌چاره با تمام سادگی گفته بود: حضرت اشرف، دستور بدید سهمیه‌ی گند یا همان قند و چای ما را زیاد کنند و همین مطلب شده بود که هم‌قطاران او را به این نام صدا کنند. کم‌کم این قضیه داشت فراموش می‌شد که دوباره پادگان حال و هوای جدیدی پیدا کرد. از تمیزی پادگان و رفت و آمد عجولانه‌ی درجه‌داران می‌شد حدس زد که دوباره خبری شده... درست بود. زیرا به فردای آن‌روز، اعلامیه‌ی در تمام پادگان پخش شد مبنی بر این‌که شنبه مورخه‌ی... حضرت اعلی‌حضرت همایونی ما را مورد تفقد و بازدید ملوکانه قرار می‌دهند. پس به دستور... تمامی پادگان به خط ایستاده بودند. چنان صاف و راست ایستاده بودند که انگار آن‌ها را در زمین کاشته‌اند، به‌جز صدای نفس‌نفس و تالاپ تالاپ قلب‌ها چیزی به گوش نمی‌رسید. شاهنشاه با سینه‌ی ستبر و قدی افراشته، قدم‌زنان از ابتدای صف به انتها رسید. سربازی کوتاه‌قد و ورزیده توجه شاه را به خود جلب نمود. تمام درجه‌داران و مسوولین پادگان با هراس زیاد، جزئی‌ترین حرکات پیرامون را زیر نظر داشتند. اعلی‌حضرت، آرام دستش را روی سر سرباز قدکوتاه گذاشت و محکم

می‌شود. پدر و مادر سال خورده، زن جوان، دو دختر و یک پسر بچه‌ی ژولیده و بی‌رمق که گویی نوری در چشمان ندارند، ساکت به مرد، خیره می‌نگرند. مرد با تحکم چیزی می‌خواهد. به‌زودی کاسه‌ی سفالی پهن و گود را زن در مقابل او روی زمین می‌گذارد. تنگ آب را می‌آورد: مرد با عجله گوشه‌ی کیسه را با چاقو پاره می‌کند. خط‌های آبی رنگ روی کیسه WHEAT FLOUR U.N را نشان می‌دهد. درون کاسه‌ی آب و آرد مخلوط می‌شود. مادر ظرف شیشه‌ی نمک را می‌آورد، قدری روی آن می‌پاشد. مرد جوان با انگشتانی بزرگ آب، آرد و نمک را با عجله هم می‌زند. همگی منتظر و گرسنه به او چشم دوخته‌اند. گرسنگی فرصت پختن نان را نمی‌دهد. مرد با علامت سر اجازه‌ی شروع می‌دهد. همگی به غذای آماده حمله‌ور می‌شوند و با انگشت از درون کاسه، خمیر را می‌بلعند. به‌زودی ظرف خالی، با انگشت پدر بزرگ بی‌دندان که از دیگران عقب افتاده پاک و لیسیده می‌شود، طوری که نیاز به شستن ندارد.

کوزه‌ی سفالی دست به دست می‌گردد. همگی از آب گوارای درون آن می‌نوشند. لحظه‌ی بعد، دست‌ها به سوی آسمان، در حال نیایش، پدر بزرگ دعای سفره را می‌خواند و شکر نعمت‌های فراوان خدا را به جای می‌آورد. همگی آمین می‌گویند.



## مروارید عشق

فاطمه شهپری - یزد

از وقتی با لباس، اونم توی سرما به رودخانه پرید و عروسکم را از آب گرفت و در حالی که دندان‌هایش به هم می‌خورد، عروسک را به دستم داد و گفت: بیا گریه نکن، مهرش به دلم نشست. روز بعد که مادرش گفت: فرهاد سرماخورده و توی بستر افتاده، مادرم را مجبور کردم و گوشه‌ی چادرش را گرفتم و به دیدنش رفتم. وقتی هم که فهمیدم نگفته برای چی توی رودخانه رفته، بیش‌تر دوستش داشتم...

گفت: سرباز بگو ببینم... تو بزرگ‌تری یا من؟ سرکار با وقار و بدون هیچ ترسی گفت: حضرت اجل من؟! من! واژه‌ی من همانند بمب در تمام فضا پیچید... خدایا این کوتوله چه گفت، من! برای بار دوم پادشاه بدون این‌که عکس‌العملی نشان بدهد و بخواهد دستش را از روی شانه‌ی فرد مزبور بردارد. غریب: پسر گفتم تو بزرگ‌تری یا من؟ او همان جواب، این بار قوی‌تر و رساتر و کامل‌تر. حضرت اشرف، من نه تنها از شما... بلکه از تمام مردم دنیا بزرگ‌ترم. عجب سکوت بود و سکوت... تمام نفرات منتظر اشد مجازات برای این آدم بخت‌برگشته بودند. هر کس در خیال خود یک نوع شکنجه را برایش تصور می‌کرد. پادشاه با چهره‌ی غضب کرده و برافروخته، پشت به سرباز، تا ابتدای صف حرکت کرد. دوباره ناخودآگاه مانند کسی که تصمیمی ناگهانی گرفته باشد، به سمت سرباز آمد. این بار رو در روی سرباز چشم در چشم ملتسم او دوخت و با صدایی که کاملاً لرزان بود، غریب: سرباز برای بار سوم می‌پرسم، تو بزرگ‌تری یا من؟! سرباز که داشت قالب تهی می‌کرد، شمرده و بلند گفت: سرورم من سگ که باشم که بخواهم خودم را با شما مقایسه کنم. من نه تنها از شما، بلکه از تمام این سربازان کوچک‌ترم و ته صف ماندنم نیز گواه ادعای من است. پس چرا آن دوباری که... سرباز پیروزمندانه و با لحنی مودبانه که نشان از ادب خانوادگی‌اش می‌داد جواب داد، سرورم آن دوباری که جسارتم گفتم من بزرگ‌ترم، دست ملوکانه‌ی شما روی سرم بود، به‌همین دلیل من خودم را بزرگ‌ترین و خوشبخت‌ترین فرد روی زمین احساس می‌کردم. پس بزرگی من به‌خاطر دست شما بود، پادشاه را لبخندی از رضایت بر لب‌ها نشست. نگاه معنی‌داری به جوان حاضر جواب انداخت و آرام‌آرام دور شد. وقتی آزادباش دادند، سرباز به بغل دستی‌اش نجواکنان می‌گفت:

همت بلند دار که مردان روزگار

از همت بلند به جایی رسیده‌اند

## این فیلم مستند است

عباس علی صحافیان - مشهد

بال‌گرد «شنوک» در ارتفاع پایین در بیابانی در پرواز است. گروهی مرد و زن و کودک چشم به آسمان، هلی‌کوپتر را تعقیب می‌کنند. پایین و پایین‌تر می‌آید. طوفان ناشی از بال‌ها سر و وضع پریشان اهالی را پریشان‌تر می‌کند. چشم‌ها امیدوار و منتظر به آسمان است. چند کیسه‌ی سفید به طرف زمین پرتاب می‌شود. جمعیت هجوم می‌آورد. عده‌ی روی هم و روی کیسه‌ها می‌ریزند.

زنان و کودکان جرات جلورفتن بیش‌تر را ندارند. مردان با خشونت یک‌دیگر را هل می‌دهند. هر کیسه‌ی سفید را چند نفر می‌کشند. عده‌ی پیروز، کیسه بر دوش، به اطراف فرار می‌کنند. بقیه نفس زنان و خسته با دست خالی و با حسرت آن‌ها را نظاره می‌کنند. اطفال و زنان، مات و مبهوت بقیه را می‌نگرند.

مرد جوان لاغراندام، با ظاهری آشفته که خون خشک‌شده‌ی گوشه‌ی چپ بینی دارد با کیسه‌ی سفید وارد کلبه‌ی روستایی

بار دیگر بهار بوی زندگی را به ارمغان آورد و دل‌ها جوان شد، همه‌جا شده بود عین یک تابلوی نقاشی که انواع رنگ‌های شاد و زیبا در آن به کار رفته بود. دخترها لپ‌هاشون گلی شده بود و پسرها زلف‌ها را به دست نسیم بهاری سپرده بودند. بوته‌های گل زیر نور زندگی بخش بهار لحظه‌به‌لحظه قد می‌کشیدند و به زندگی لبخند می‌زدند. تماشای مناظر سرسبز بهار همراه با غلتیدن آب‌های رودخانه، چشم‌ها را نوازش می‌داد. آب هنوز سردی محسوس داشت، اما آزاردهنده نبود. داشتم لباس‌ها را آب‌کشی می‌کردم که سایه‌یی روی سرم افتاد. آمده بود به اسبش آب بدهد، هنوز ته صورتش نقش بچگی‌هایش را داشت، اما مردانه شده بود. یکه‌یی خوردم. گفت: مواظب باش اگر لباس‌ها را مثل عروسکت به آبی بدهی، با این سرعتی که دارد، دیگه نمی‌تونم برات بگیرمش... تازه لباس‌ها هم خیس می‌شه و وقت خشک کردن‌شان را ندارم... اون وقت بود که به لباس‌هایش توجه کردم، دیدم لباس سربازی ست. یک‌هو انگار قلبم از جا کنده شد و توی سبد سینه‌ام افتاد. لبخند ملایمی زد و در حالی که افسار اسبش را گرفته بود، برگشت و رفت... من ماندم و دنیای افکار در هم و دل‌شوره‌یی که سراسر وجودم را در بر گرفته بود، نمی‌دانم چه مدت به همان حال لب رودخانه نشسته بودم که از خانه فرستادند دنبالم. وقتی به خانه برمی‌گشتم، آدم یک ساعت قبل نبودم. انگار هرچه نیرو در تنم داشتم به یک‌باره از دست داده بودم، احساس می‌کردم پاهام دیگر قوت راه رفتن را ندارند.

چند مدت هیچ خبری ازش نبود. شنیده بودم سربازها برای مرخصی به خانه برمی‌گردند، اما نمی‌دانم چرا فرهادم نیامده بود. اواخر تابستان بود، اما هنوز هوا گرمی خود را از دست نداده بود. کمی اطراف خانه قدم زدم و بی‌هدف خودم را آرام آرام به رودخانه رساندم. این طرف و آن طرف را نگاه کردم و پاهایم را تا ساق در آب فروبردم. خنکی آب، حالم را کمی جا آورد. هوای دم غروب ملایم‌تر از روز بود. لب رودخانه نشستم، سنگ‌ریزه‌های کف آن که تمیز و براق شده بود را با دست زیر و رو می‌کردم، اصلاً حواسم به اطراف نبود، غرق در افکار نامفهوم خودم بودم، صدای خوش‌آواز محلی به گوشم رسید، سرم را بلند کردم، فرهاد بود که به طرفم می‌آمد. چه قدر عوض شده بود، از آن موهای بلند و خوش‌حالت اثری نبود، صورتش هم سبزه‌تر شده بود. وقتی می‌خواست روی علف‌های کنار رودخانه بنشیند یک چیزی از جیبش روی زمین افتاد. به نظر فلزی می‌آمد. پرسیدم: این دیگه چیه؟ در حالی که آن را برمی‌داشت، جواب داد: مروارید عشقه...! چند دقیقه‌یی نشست و به همان آرامی که آمده بود، عین نسیم بهاری برگشت و رفت. این قدر ذوق کرده بودم که می‌خواستم جیب بکشم، اما فقط با نگاه بدرقه‌اش کردم. هم‌چنان چشم دوختم تا در میان درختان فرو رفت و دیگر ندیدمش... آسمان دلگیر و ابری بود، گاهی قطره‌یی باران روی صورتم می‌چکید، تابلوی زندگی با رنگ غم رنگ‌آمیزی شده بود... راستی غم چه رنگیه؟

وقتی دیدمش لبخند ملایم همیشگی روی لب‌هاش بود، انگار

این مدت چند سال بزرگ‌تر شده بود و قد کشیده بود. اما وسط پیشونی‌اش روی نام یا حسین (ع) یک سوراخ کوچک قرمز بود. همین که اخم‌هایم را در هم کشیدم و از خود پرسیدم: این چیه؟ صدای فرهاد در گوشم پیچید: نگران نباش این جای مروارید عشقه!

## پاکیزه

### هدی صادقی مرشت - تهران

تقدیم به روح خلوت‌گزیده‌ی حسین پناهی که در سیاهی چشمانش، در سپیدی دیدگانش... دنیایی ست. خاکستری چشمانش از بهت طولانی مدتی دو دو می‌زد و دو پای خسته‌ی متورم با سرعتی ناخواسته او را از این سوی اتاق - بیش‌تر یک کلبه‌ی محقرانه - به آن سوی اتاق هل می‌داد. در خلال این حالات در دناک روحی چند اسم با نوایی گنگ از دهانش در هوا پخش می‌شد. - مرضیه؟!... بانو؟!... مریم؟!...

می‌شناختمش، حدوداً از بیست و پنج سال پیش که خاکستری چشمانش برق می‌زد و شعفی انرژی‌آفرین در میج پاهایش ریخته بود؛ آن عصر خنک ماه اول پاییز، زن ساده‌ی زیباپوشی پشت سرش وارد من شد و بعد طنین خنده‌هایشان از آن روز تاکنون لای الوارهای کهنه‌ی هیبتم گیر کرد و به حضورشان عادت کردم.

پت‌پت چراغ نفتی و دو قلب تپنده‌ی آن روزها چه صفایی به حقارت کلبه‌ی کنار قبرستان می‌داد. به من که رحمان و زنتش اسم میکده‌ی ابدی را برایش انتخاب کرده بودند، می‌آمدند و می‌رفتند و من هر سال می‌دیدم تارهای سیاه و براق موی... دراز و درازتر می‌شوند و رحمان با دستان خودش با طمانینه می‌بافتشان.

پیچ‌پیچ‌های دو لب بیست و پنج ساله و هجده ساله هیچ‌وقت برایم کهنه نشد؛ من هنوز جای قطره اشک‌هایی را که به هم هدیه کرده بودند، حفظ کرده‌ام.

بوی یتیمچه و میرزاقاسمی، قل‌قل سماور زغالی و جرینگ جرینگ النگوهای... برایم تازگی داشت و رخوت و سکوت تلخ راز من دور کرده بود. سایه‌ی مرده‌ها دیگر به سراغم نیامدند. رحمان و زنتش روی اولین پله‌ی چوبین برای تک‌تک اموات فاتحه می‌خواندند و خرما با مغز گردو پخش می‌کردند.

همه چیز خوب بود و بوی خوبی گرفته بودم، تا این که او مُرد! زن رحمان را می‌گویم و رحمان زودتر از متولی امام‌زاده پیر شد و از نوه‌ی ده‌ساله‌اش عصایی از چوب گردو هدیه گرفت و بعد شمع پنجاه‌سالگی رحمان معلوم نشد که خاموش شد یا نه؟! تمام قبرستان را تعقیبش کردم و از ارواح اموات عاجزانه خواستم تا مراقب رحمان من باشند. سالانه سالانه راه می‌رفت - مثل بچگی سمنند - و یکهو کنار یکی از قبرها می‌نشست، به گرمی می‌خندید، اما چند ثانیه بعد در حالی که چشمانش به سنگ قبر دوخته شده بود، متحیرانه از جا می‌جست و دوباره به راهش از باریکه‌ی مسیر قبرها ادامه می‌داد.

سمنند، سهند و سیما توی پژوی آلبالویی رنگشان برای آن دو گریه



بوی دارو می‌آمد و تلویزیون کنار تختش یک ریز خط‌های منحنی نشان می‌داد که می‌رفتند و می‌آمدند. بوی ادکلن سیما که آمد هول برم داشت؛ دوباره همان ناله‌های دخترانه و همان اشک‌های درشت. از ترس توی دیوار اتاق فرو رفتم. سمند دست رحمان را گرفت و بوسید؛ سهند نفس نفس زنان به متولی نزدیک شد و چند دقیقه به او هم درهم فرو رفته، شانه به شانه‌ی برادرش ایستاد. هر سه دور تخت پدرشان حلقه زدند؛ یک لحظه چشمان رحمان باز شد، خاکستری چشمانش داشت می‌مرد. گردنش را تکان داد و به صورت بچه‌هایش نگاه کرد.

سیما مثل... روسری‌اش را گره زده بود. سمند که اشک‌هایش را پاک می‌کرد می‌شد عین مادرش، با آن چشم‌های متورم قرمز و ترسان. سهند سکوت... را به ارث برده بود و فقط داشت با آن لبخند شیرین به او نگاه می‌کرد. انگار چیزی توی اتاق می‌چرخید، رحمان آهسته‌گونه‌ی فرزندانش را نوازش کرد و زمزمه کرد: پاکیزه... پاکیزه!

بغضم ترکیب و مطمئن شدم که می‌توانم نذر را ادا کنم. نذر کرده بودم که اگر رحمان اسم زنش را بگوید و همه چیز را به یاد بیاورد، هر هفته من هم همراه با متولی برای اموات فاتحه بخوانم. ولی، آن روز کنار تخت رحمان یک چیز را باور کردم، بچه‌ها عجیب به پاکیزه شبیه‌اند... می‌فهمی که؟!

می‌کردند، هم... و هم رحمان! هم مادر از دست رفته و هم پدر داغ‌دیده‌ی بی‌تاب. و رحمان تلوتلو خوران نوک عصایش را روی سنگ قبرها می‌کوبید و او هم انگار داشت گریه می‌کرد.

- بانو؟! مریم؟!... مرضیه؟! عصمت؟!

نفهمیدم چه شد! داد زدم: رحمان بی‌بیج به راست، پای بوته‌ی گل محمدی، زیر دیوار امامزاده... زنت اون جاس مرد!

رحمان در کلبه را باز کرد و کنج من نشست.

- بانو؟!... مریم؟!... سارا؟!...!

سقف، دیوارها، کف چوبی نمود و پنجره‌ام لرزید و برای اولین بار در حضورش سرمای سوزناک زجرآوری مثل بختک افتاد روی من و لرزاندم.

تمام مشکلمش این بود، یک اسم آشنا که در آن دو ساعت خفقان آور نفس کشیدن را برای رحمان سخت کرده بود. رحمان داشت سعی می‌کرد اسم... را به یاد بیاورد، اما انگار به جای فاتحه سر قبر... رفته بودم قبر زن سوم محمدآقا و بعد که دوزارش افتاد چه کرده و سر قبر که نشسته، مثل پوست خیار چروکیده‌ی دو تا شد و آمد این جا و در دل من.

با آن خاکستری چشم‌ها و قوزک‌های یخ‌زده‌ی پنجاه ساله دو ساعت تمام عکس... را بغل کرده بود و من با همه‌ی وحشتم و یأس بهت‌آلودم تکرار مداوم چند اسم غریب را می‌شنیدم.

یکهو روی کف دراز کشید؛ یک دستش یک طرف و دست دیگرش طرف دیگر تنش، شده بود یک تکه گوشت لخم بدبو. انگار ستون فقراتش را با پتک روی صورتش می‌کوبیدند؛ بدجور داشت نفس می‌کشید. همین‌طور می‌لرزید و داشت چیزهایی را زمزمه می‌کرد. ماند! هنوز یک هفته نگذشته بود، زنش را دقیقاً زیر دیوار امامزاده و پای یک بوته‌ی زنده‌ی گل سرخ دفن کرده بودند. یک سنگ قبر سفید با حکاک‌های سبز رنگ و اسم...

سمند گریه کرد، سهند مات مانده بود. و سیما کنار قبر مادرش در پناه اقوام عزادار وارفته بود و اشک‌هایش درشت درشت روی سنگ می‌چکید و صدای ناله‌هایش را بدتر از همه من می‌شنیدم. بعد از آن روزها، رحمان یک‌طور تلخی شده بود. دیر به دیر می‌آمد پیش من و من از غصه رو به پوسیدگی می‌رفتم و باران آخر تابستان هم تنم را غلغلک نمی‌داد که هیچ، می‌سوزاند. حالا که آمده بود بی‌توجه به فریادهای من رفت و نشست سر قبر زن سوم محمدآقا، خوش و بشی و شیشه‌ی گلاب را روی سنگ کج کرد.

همین که دستش را روی سنگ کشاند، وحشت‌زده از جا جست و زل زد به من!

- مهدیه؟!... مهدیه دیگه کیه؟! این که قبر حاج خانوم نیس!

فقط همین یک جمله، ترسیدم اسم... را صدا کنم و نشنود. گریه‌ام گرفته بود و اصلاً فرو رفتن نوک هدهد را توی پوستم حس نمی‌کردم. بعد شد همان دو ساعتی که تعریفش را کردم. شیشه‌ی قاب ترک برداشته بود، فقط توانستم دنبال متولی توی آمبولانس بخزم. خیلی از خودم دور شده بودم؛ کم‌کم داشتم با رحمان یکی می‌شدم. یک راست دویدم توی اتاق و همان‌طور به صورتش زل زد.

## نامه‌ی از فرهنگستان به سردبیر حافظ



هرآن خلیان ولجنگ خلیان بازردهم حرفی - شماره ۲۴: ۲۲۴۱۲۲۲ - شماره ۲۴: ۲۲۴۱۲۲۲ - شماره ۲۴: ۲۲۴۱۲۲۲ - شماره ۲۴: ۲۲۴۱۲۲۲

نامه‌ی استاد محترم آقای دکتر علی محمد موذنی، استاد دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران و مدیر گروه «دانشنامه‌ی زبان و ادبیات فارسی در شبه‌قاره»